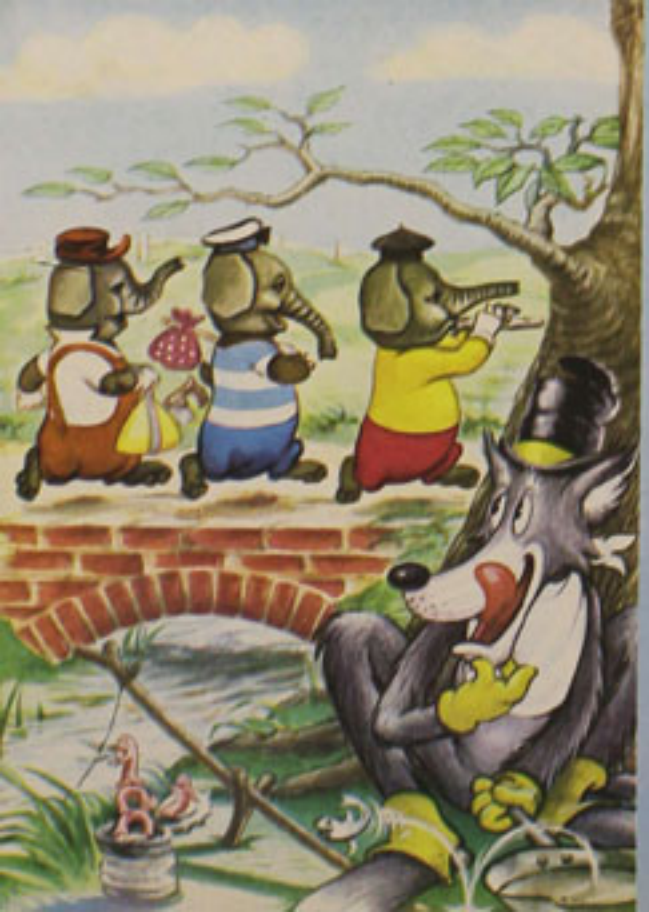

مصطفی ابوالقاسمی

سه بچه فیل

سه بچه فیل

ترجمه آزاد از : مصطفی ابوالقاسمی

چاپ اول و دوم: ۱۳۵۹ ـ ۲۰ هزار جلد

چاپ سوم و چهارم: ۱۳۵۹ ـ ۲۰ هزار جلد

چاپ پنجم: ۱۳۶۰ ـ ۵ هزار جلد

چاپ ششم و هفتم: ۱۳۶۱ ـ ۲۰ هزار جلد

چاپ هشتم: ۱۳۶۲ ـ ۱۰ هزار جلد

چاپ نهم و دهم: ۱۳۶۴ ـ ۲۰ هزار جلد

چاپ یازدهم: ۱۳۶۵ ـ ۱۰ هزار جلد

چاپ دوازدهم: ۱۳۶۶ ـ ۲۰ هزار جلد

چاپ سیزدهم: ۱۳۷۰ ـ ۲۰ هزار جلد

دفتر نشر فرهنگ اسلامی

سه بچه قیل

ترجمهٔ آزاد: مصطفی ابوالقاسمی

چاپ و نشر: دفتر نشر فرهنگ اسلامی

چاپ چهاردهم: ۱۳۷۲

تعداد: ۵ هزار جلد

ای بچه‌های خوب ، سلام

الان که این کتابمو

تو دستاتون گذاشتماید

یه نکته‌ای می‌خوام بگم

یه نکته‌ی شنیدنی

بشرطی که گوشاتونو

خوب بازکنید :

هروقت کتابی می‌خونید

معنی اونو بدونید

به خودتون زحمت بدید

رو مطلباش فکر بکنید

و الا تو کتابخونه

تو ویترینا ، توی خونه

خیلی خیلی کتاب دارن

خوب نخونی ، بی‌فایده‌س

جنگلی بزرگ بود
پر از حیوان.
درمیان آنها
فیلی ماده با سه فرزندکوچکش
زندگی می‌کرد.
آنها
درپناه مادر
زندگی خوبی داشتند،
تااینکه
درآن جنگل
آتش‌سوزی بزرگی
اتفاق افتاد.

حیوان‌ها ازترس آتش پابفرار گذاشتند و به بیشه‌های دیگر پناه بردند، ولی بچه‌های فیل درحال‌فرار مادر خودرا گم‌کردند. مادر فیلها، بدنبال فرزندانش می‌گشت. مدتها جستجو کرد وبه‌نتیجه‌ای نرسید. سرانجام باناامیدی بطرف دیگر جنگل‌که آتش نگرفته بود، رفت. بچه‌ها هم هرچه بدنبال مادرگشتند، اورا نیافتند. وتنها وبدون‌سرپرست ماندند. انها باخودگفتند:

درست است‌که ما بچه وناتوان هستیم وماندن ما دراین جنگل تاریک و نیم سوخته کاری مشکل است، اماکوشش و چاره‌جویی می‌کنیم تا به زندگی آرامی برسیم. بچه فیل بزرگتر به برادرانش‌گفت:

برادران عزیز، همانطورکه می‌دانید دراین جنگل تاریک و نیم‌سوخته، تنها خطری‌که هست، وجودگرگ ظالم است‌که به‌کسی رحم نمی‌کند. بهتر است بـرای نجات از شر او خانه‌ای محکم بسازیم. البته بهتر این بودکه باهم زندگی می‌کردیم و با همکاری هم خانه می‌ساختیم و آذوقه فراهم می‌کردیم.

اما برای اینکه‌گرگ ازبودن ما، دراین جنگل باخبر نشود، لازمست تک‌تک زندگی‌کنیم.

برادران قبول‌کردند وتصمیم‌گرفتند هریک برای خود خانه‌ای محکم بسازد.

بچه فیل‌های یتیم با دلی شاد ـ به امید خدا ـ براه افتادند تا درمحلی مناسب، دور ازچشم گرگ خانه‌ای محکم بناکنند. وقرارگذاشتند تاوقتی‌گرگ نفهمیده‌است باکمک‌هم خانه‌ها را بسازند.

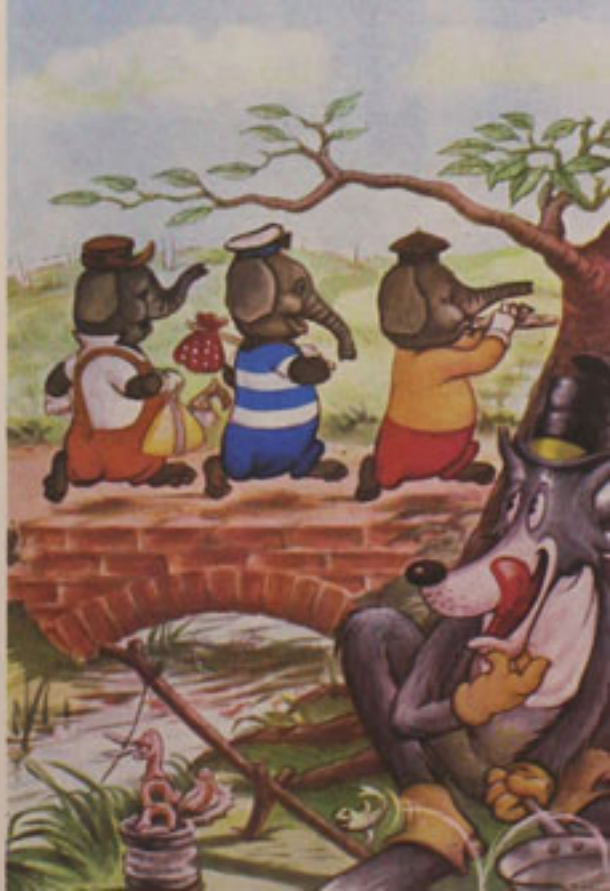

بچه‌فیل‌ها
در بین راه کشاورزی را دیدند،
که مقداری علف خشک
باخود حمل می‌کرد.
بچه فیل کوچک گفت:
آقای دهقان!
این علف‌ها را بمن می‌دهی،
تا باآن خانه درست کنم؟
پیرمرد قبول کرد،
ومقداری ازآن را
به بچه فیل هدیه کرد.

فیل کوچک خوشحال و خندان با کمک دو برادر خود خانه‌ای زیبا ساخت، و رو به برادرانش کرد و گفت:

دیگر گرگ نمی‌تواند مرا بخورد. هر وقت گرگ را ببینم، بداخل خانه‌ام می‌روم.

دو فیل دیگر گفتند: ما باید خانه‌ای محکمتر از این بسازیم!

دو برادر با چشمانی اشک‌آلود، از برادر کوچک خداحافظی کردند، و براهشان ادامه دادند.

وقتی مقداری راه رفتند
هیزم‌شکنی را دیدند،
که شاخه‌های خشک شده‌ی درختی را
بر پشت نهاده است.
بچه فیل دوم گفت:
آقا، این چوب‌ها را بمن می‌دهی،
تا باآن خانه‌ای بسازم؟
پیرمرد گفت:
خواهش می‌کنم، بفرمایید!

بچه فیل
با خوشحالی چوبها را گرفت
و باکمک برادرش
خانه‌ی قشنگی ساخت،
و گفت:
دیگر گرگ نمی‌تواند مرا بخورد.
فیل بزرگتر گفت:
اما من باید
خانه‌ای محکمتر درست کنم.
زیرا
کار ازمحکم‌کاری،
عیب نمی‌کند.
سپس
با ناراحتی زیاد،
از برادرش خداحافظی کرد،
و براهش ادامه داد.

بچه فیل سوم، پس‌ازاینکه مقداری رامرفت،
کارگری پیر را دیدکه آجر بردوش داشت.
روکرد به پیرمرد وگفت:
آقای‌کارگر این آجرها را به‌من دهی، تا باان
خانه‌ای محکم بسازم؟
پیرمرد کارگر جواب داد:
هرقدر بخواهی دراختیارت می‌گذارم!
فیل‌گفت: متشکرم.
پیرمرد زحمتکش، مقدار زیادی‌آجر دراختیار
بچه فیل قرارداد وگفت:
آقافیله، یادت باشد، اگرخواستی خانهٔ محکمی
داشته باشی، بین هر دو ردیف آجر مقداری
سیمان بریز.

بچه فیل ازراهنمائی وکمک پیرمرد خوشحال شد وشروع کرد به ساختن خانه.
دران نزدیکی‌ها چند موش زندگی می‌کردند، وقتی‌که از زبان بچه‌فیل یتیم شنیدندکه او برای نجات‌خودش ازشرگرگ می‌خواهد خانه بسازد، به‌کمکش شتافتند.

عاقبت

باکوشش زیاد اقافیله وهمکاری موشهای مهربان، خانه‌ای محکم بنا شد.
اقافیله با خودش گفت:
دیگرگرگ جرات نمی‌کند مرا ازبین ببرد.
زیرا درساختن خانه‌ام زیاد دقت‌کرده‌ام.

مدتی گذشت.
تا اینکه یکی از روزهـــا گرگ گذارش به‌آن طرفها افتاد.
خانه‌ی فیل‌ها را دید، با خودگفت:
به‌به، چه غذاهای لذیذی در این خانه‌ها وجود دارد. بهتـــر است هرچه زودتر از فـــرصت استفاده‌کنم وشکمم راازگرسنگی نجات‌دهم...
هاهاها چه‌غذاهای لذیذی، اما هرکدامشان را در یک روز می‌خورم.

بطرف خانه‌ی علفی آمد.
فیل‌کوچولو جلوی خانه‌اش را جارو می‌کرد، تا چشمش به‌گرگ افتاد، دوید و زود بداخل خانه رفت و در را محکم بست. گرگ در زد و با مسخرگی گفت:
بچه‌فیل عزیز اجازه می‌دهی داخل منزلت‌شوم؟
بچه‌فیل جواب داد: به،به، هرگز!!. هـــرگز اجازه نمی‌دهم‌که ره خانه‌ام بیایی!!

گرگ گفت:
من اگر یك فوت کنم، خانه‌ات خراب می‌شود.
تقصیر من بود که از تو اجازه گرفتم.

آنگاه
گرگ بیرحم فوتی محکم کرد،
چونکه خانه سست بود،
خیلی زود خراب شد،
فیل کوچولو به چنگال گرگ افتاد.
تا آنجاکه می‌توانست مقاومت کرد.
ولی سرانجام کشته شد.

راستی که گرگها چقدر بی‌رحمند!

روز بعد گرگ بطرف خانهٔ چوبی آمد.
وقتیکه بچه فیل دوم گرگ را دید، بداخل خانه‌اش دوید.
گرگ در زد و گفت:
اقافیله اجازه می‌دهی به خانه‌ات بیایم؟
بچه فیل گفت:
نه، نه، هیچگاه حاضر نیستم، دشمن را به خانه‌ام راه دهم!
گرگ جواب داد:
اگر راهم ندهی می‌دانم چه بلایی به سرت بیاورم!

گرگ خونخوار
خانه‌ی این بچه فیل را هم
خراب کرد
و اورا
زیر چنگالهای تیز خود
ازبین برد
و شکمی از عزا درآورد.

روز سوم
گرگ بیرحم روانه‌ی خانه‌ای شد،
که بچه فیل سوم با هوشیاری تمام
آنرا بناکرده بود.
آقافیله مشغول خوردن بود.
گرگ آمد،
ولی درخانه بسته بود.
در زد وگفت:
آهای بچه فیل اجازه می‌دهی، به‌خانه‌ات بیایم؟
بچه فیل‌که ازفکر گرگ آگاه بود،
پاسخ‌داد: نه،نه، برو پی‌کارت!

گرگ ازحرف بچه‌فیل ناراحت شد وگفت:
حالا به تو می‌فهمانم‌که باید بروم پی‌کارم یا نه، وشروع‌کرد به دمیدن وفوت‌کردن، اما هرچه فوت‌کرد، نتوانست خانه‌ی بچه‌فیل را خراب‌کند.
حتی با سرش ضربه‌های محکمی به دیوارهای خانه زد. ولی این‌بار، نه‌تنهاکاری از پیش نبرد، بلکه سر وصورتش هم زخمی شد.
گرگ خیلی عصبانی شد وباخودش‌گفت:
عجب بچه‌فیل باهوشی! به‌این‌سادگی‌نمی‌توانم اورا بگیرم...
اول باید با او دوست شوم و خودم را دلسوز او معرفی کنم، تا از این راه پیروز شوم.
هاهاها... چه نقشه‌ی جالبی...

با همین فکر کنار در آمد و با مهربانی گفت:
بچه فیل عزیزم، هیچ می‌دانی که شب‌ها بافکر تو می‌خوابم ویک لحظه ازتوغافل نمی‌شوم؟ مدتهای زیادی بخاطر تو به‌دنبال غذاهـای خوب می‌گشتم تا سرانجام پیداکردم. حالا تو حاضری، فردا با من به مزرعه‌ی بزرگ ترب بیایی؟
سعی می‌کنم غذاهای‌عالی برایت فراهم‌کنم...
بچه‌فیل می‌دانست‌گرگ‌ازاو دست‌بردار نیست وازطرفی هم باید برای تهیه‌ی غذا ازخانه بیرون‌بیاید، نشست ومقداری نقشه جورکرد وبه‌گرگ‌گفت:
مانعی ندارد.
گرگ‌گفت: پس‌ساعت‌شش‌صبح فردامنتظرت هستم.

بچه فیل باهوش می‌دانست که گرگ با این نقشه‌ها می‌خواهد اورا بخورد.

باخودگفت:

می‌دانم چه‌کار کنم!...

صبح شد.

ساعت‌پنج زنبیلش رابرداشت وبطرف مزرعه رفت، مقداری برگ ترب چید، وسرساعت شش به خانه برگشت.

ساعت‌شش‌گرگ به‌مزرعه‌آمد، ولی ازبچه‌فیل خبری نبود.

باخودگفت:

شاید خوابش برده. بهتر است بروم و اورا ازخواب بیدارکنم...

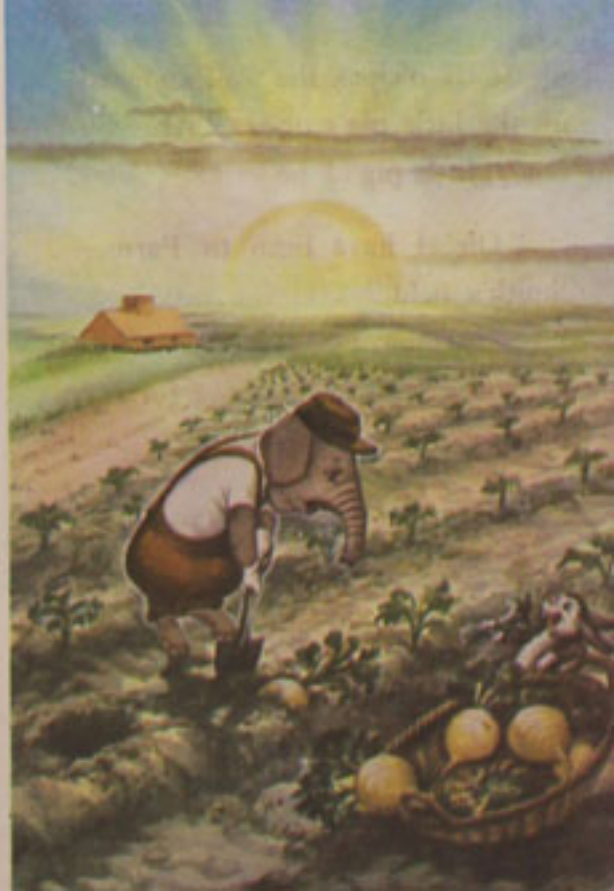

در زد و گفت:
دوست‌عزیز، الان خورشید می‌تابد، و برگهای ترب زیر تابش آفتاب پژمرده می‌شود. برخیز باهم به مزرعه برویم...
بچه‌فیل گفت:
من به‌اندازه‌ی کافی غذا دارم، فکر می‌کنم، امدنم بیهوده باشد...
گرگ گفت: خوب، برای شامت چی؟...
بچه‌فیل جواب داد: امروز صبح به‌مزرعه‌رفتم ومقدار زیادی ترب آوردم واین غذا برای چندروز من بس است.
گرگ باشنیدن این حرفها خیلی عصبانی‌شد، ولی باخودش گفت: نباید ناامید شوم.
روکرد به بچه‌فیل وگفت: اگر حاضر باشی فردا صبح ساعت پنج به‌سیبستان(۱) برویم. من مطمئن هستم‌که بهترین سیب را دران‌جا بدست می‌آوریم.

۱ـ سیبستان: محلی که درخت سیب زیاد باشد.

بچه‌فیل گفت: حرفی ندارم.
گرگ ناراحت و خسته بدنبال‌کارش رفت...
ساعت چهارصبح روز بعد، بچه‌فیل روانه‌ی سیبستان شد.
بالای درختی پرسیب رفت، وشروع‌کرد به چیدن سیب. ودرهمین هنگام سروکله‌ی‌گرگ پیدا شد.
بچه‌فیل بسیار ترسید، اما درهمان لحظه بیاد حرف مادرش افتادکه می‌گفت: فرزندم در زندگی بجای ترسیدن، فکرت را بکاربینداز، تا پیروز شوی.
او رو به‌گرگ‌کرد وگفت: واقعا حیف است که تو از این سیب‌ها نخوری!... اگر میل داری، برایت بیندازم؟
گرگ جواب داد: البته‌که می‌خورم، چه ازاین بهتر؟ هاهاها...

بچه فیل
سیبی را محکم به‌چشم‌گرگ زد،
و پا بفرار گذاشت.
گرگ از روی زمین بلند شد،
نگاهی به چپ وراست انداخت.
بچه‌فیل را اصلا ندید.
خیلی عصبانی شد،
اما بازهم امیدوار بود
شاید بتواند اورا به‌چنگ بیاورد.

دوباره روانه‌ی خانه‌ی بچه‌فیل شد.

در زد و گفت: عزیزم، فیل زیبای من، دوست دارم امروز با هم به‌گردشگاه نزدیک شهر برویم، تا درانجا از تاب و سرسره‌های زیبا استفاده‌کنیم... اگر بیایی روزخوشی خواهیم داشت...

بچه‌فیل جواب داد:

من حاضرم، حرفی ندارم!

گرگ گفت:

پس ساعت چهار بعدازظهر نزدیک تفریحگاه بزرگ شهر، منتظرت هستم.

ساعت دو بعدازظهر بچه‌فیل به‌گردشگاه‌رفت،
و ازتاب وسرسره... استفاده‌کرد.
سرساعت‌چهار به‌طرف خانه آمد. در اول‌جاده
گرگ را دید، که روی تپه ایستاده و باچشمان
درشتش اطراف را بادقت نگاه می‌کند.
بیاد سفارش مادرش افتادکه می‌گفت:
فرزندم، همیشه بجای‌ترسیدن، مغزت رابکار
بینداز، تا پیروز شوی.

با تیزهوشی نگاهی به‌اطراف انداخت. تنها چیزی‌که توجهش را جلب‌کرد، بشکهٔ آشغال بود.

بداخل آن رفت وبا اینطرف وانطرف رفتن، آن را بطرف گرگ بحرکت درآورد...

گرگ درفکر بچه‌فیل بود وجاده را می‌پایید، که ناگهان بشکه محکم به او خورد و او را بزمین زد.

سرش‌گیج رفت، وقتی به‌حال آمد، باخودش گفت:

بطرف منزل بچه‌فیل بـروم تا ببینم چه شده است.

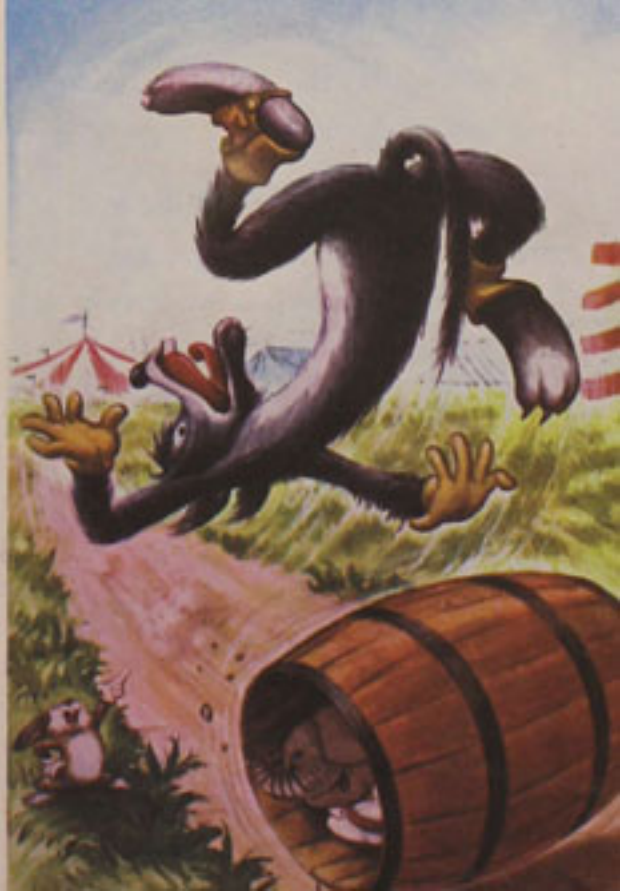

در زد وگفت: دوست عزیز، چرا به‌گردشگاه نیامدی؟

بچه‌فیل جواب داد:

آمدم، ولی تو مرا ندیدی!

گرگ گفت:

من در ابتدای جاده ایستاده بودم، چطور ترا ندیدم؟ ازهمه مهمتر درهمان ساعتی‌که منتظرت بودم، چیزی‌که از جاده می‌گذشت، مرا بزمین زد... خوب تو ازکجا آمدی؟

بچه‌فیل گفت: آیا این نزدیکی‌ها بشگه را نمی‌بینی؟

گرگ نگاه‌کرد وبا دیدن بشگه عصبانی شد، و داد زد: هرطور شده باید ترا بخورم، دیگر اجازه نمی‌دهم زنده باشی!!

گرگ دور خانه‌ی بچه‌فیل را بازدیدکرد تا بتواند راهی به‌داخل آن پیداکند.

ناگهان چشمش به دودکش افتاد، بداخل آن رفت.

بچه‌فیل بدون اینکه ترسی به دل راه دهد، دوباره بیادسفارش مادرش افتاد، که می‌گفت: فرزندم، تو اگر بترسی، وقت فکرکردن رااز دست داده‌ای.

ناگهان فکری به‌خاطرش رسید: دیگ را پر از آب‌کرد وپایین دودکش قرار داد، وهیزم‌ها را هم درزیر آن روشن‌کرد.

گرگ از راه دودکش به‌پایین پرید وهمان‌ـ
طوریکه بچه‌فیل پیش‌بینی می‌کـرد، بدرون
دیگ پرازآب‌جوش افتاد وبه‌سزای ستم‌هایش
رسید.

بچه‌فیل ازخوشحالی نمی‌دانست چه‌کند.

بالا وپایین می‌پرید وخدا را شکر می‌کرد.

به خودش آفرین می‌گفت.

و به جنگل بی‌گرگ هم تبریک می‌گفت.

اما بچه‌ها،

آقافیله از فردا باید بیشتر فکرکند.

چون...

کتابخانه کودکان
۱۶۵
۶۵

منتشر شده است:

جوجهٔ شجاع	تألیف مصطفی ابوالقا
سه گاو	تألیف مصطفی ابوالقا
مرغ با فکر	تألیف مصطفی ابوالقا
یک درس خوب	ترجمهٔ گیتی طالقانی
حنایی و جوجه‌هایش	ترجمهٔ گیتی طالقانی
دوستان در جنگل	ترجمهٔ ایران سلیمانی
سرزمین چهار فصل	تألیف محمدرضا یوسفی
موش یکی یکدانهٔ تنها	ترجمهٔ علی خاکبازان
علیچه و دوستانش	تألیف کتایون صدرنیا
گربه‌ای که به راه خود می‌رفت	ترجمهٔ ناصر ایرانی

دفتر نشر فرهنگ اسلامی

تهران - خیابان فردوسی، روبروی
فروشگاه شهرورزمتا تلفن ۳۱۱۲۱۰۰

۳۷۰ ریال